



شهید قاسم سلیمانی

شهید ابوبهیر المهندس

شهید مصطفی جمران

شهید اوردو اونیلی

شهید حسن شاطری

شهید بنی ظهرانی مقدم

شهید حسین همدانی

شهید محسن فقرزاده

شهید سیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمهدیار حکیم

شهید عماد مغنیه

شیخ ابراهیم زکراکی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

سیدحسن نصرالله

سیدی از انارهای درشت و شیرین را با خود به خانه آورده بود. انارها را یکی یکی پاره کرد و بشقاب را به سمت من گرفت و گفت: «جمله‌ها صورت خیلی نورانی شده! مطمئنم که امروز بچه به دنیا می‌آید.» خندیدم و گفتم: «چه قدر برای دیدن بچه عجله داری مرد! هنوز چند روزی مانده است.» با اصرار داریوش به خانه پدرم رفتم؛ به محض رسیدن‌مان، زنگ خانه را زدند و یک ظرف گوشت‌ نذری حضرت عباس علیه‌السلام را گذاشتند توی دست‌های مادرم. با شادی بی‌نهایت و شوقی سرشار بساط آب گوشت را راه‌انداخت. چیزی از خوردن غذا نگذشته بود که دیدم گمان داریوش دارد به واقعیت می‌رسد. پهار خوزستان کم عمر است؛ زود می‌آید و زودی هم بار می‌بندد و جایش را می‌دهد به خرماپزان تابستان. آن روز هم هوا داغ و گرم‌تر بود، اما مگر ما چیزی جز طراوت دل انگیز بهیار حس می‌کردیم؟ بیست‌ودوم اردیبهشت سال ۶۲ بود. داریوش آن قدر ذوق داشت که مثل پرپناه دور بچه می‌چرخید. همه‌پرستارها خنده‌شان گرفته بود.

بچه را باهم بردیم خانه مادربزرگم؛ زنی مومن، عاقل و آراسته به کرامت که همه فامیل قبولش داشتند. بعد از نجوی آنان در گوش نوزاد، جویای نامش شدم. من دوست داشتم اسمش را بگذارم «علی» اما پدرش را پیش‌تر از آن کرد توی یک گفت‌ و گفت: «نما اسمش را می‌گذاریم داوود؛ یعنی صدای خوش» کمی توی ذوقم خورد. مادربزرگ نگاهش را از داوود برگرداند، به علامت تأیید لیخندی ملیح نثارم کرد و با دلداری گفت: «حالا که پدرش می‌خواهد اسمش را بگذارد داوود، پس اسم آسمانی‌اش را علی بگذارید.» من هم مشتاقانه پذیرفتم، غبار غم از دلم برداشتم و با خوشحالی داوود را در آغوش گرفتم. پسرم تازه از چله درآمده بود که پدرش عزم سفر کرد؛ آن هم کی‌کا؟ جیهه‌ا برای من که هنوز کم سن و سال بودم؛ دل نازک؛ درد این فراق که غایت جان کوبه و سسخت، اما… اندک‌اندک توفان دلنشگی فرونشست و دریای متلاطم تکدر امواج خود را فرو کاست. صدای خوش داوود مرهمی شد بر زخم ملامت و حلاوت عشق از بار دیگر به کام نشاند.

ظهر عاشورای آن سال حال غریبی بر من مستولی شده بود. آرامش با دلم غریبی می‌کرد و به شدت پریشان بودم. وقتی صدای «حسین، حسین، حسین» خیل عزاداران به گوشم رسید قلبم عنان گسیخته‌سر به چادر سفیدم کرد و رنگ به رنگ شدم. داوود را در آغوش گرفته بودم و چون تخته‌پارهای یله در امواج سوگواران به این سو و آن سو می‌رفتم و اختیاری از خود نداشتم. کاروان عزاداران حسینی به جوش آمده بود؛ من هم زیر لب نام سیدالشهدا علیه‌السلام می‌گفتم و با او گویه می‌رفتم که کاروان یکباره احساس عجیبی به من دست داد؛ انگار انقلابی در من پدید آمده بود. حس می‌کردم چیزی به من الهام شده ناخوداگاه ایستادم. قانع نعلیکم. کشف‌هایم را از پا درآوردم و پابرهنه دودیم به سوسوی گهواره‌های کسه روی دوش جمعیت می‌رفتم و محو می‌شدم. در جریان سیالی از معنویت شورانور بدون آن که درکی از مکان و زمان داشته باشم، نفس نفس زنان خودم را به گهواره رساندم اما فن قدر شلوع بود که هرچه تقلا می‌کردم دستم به گهواره نمی‌رسید. مرد قد بلندی که آنجا بود و احوالات مرا دید به طرفم آمد و گفت: «چه می‌خواهی خواهرم؟» گفتم: «می‌خواهم پسرم را در گهواره بگذارم.» نگاه به رنگ پریده و دست‌های لرزانم انداخت و گفت: «پسرت را به من بده!» بولی به نیت نذر در قنداق‌شان گذاشتم و او را به مرد سپردم. مرد، داوود را روی دست گرفت و به آرامی او را در گهواره گذاشت. وقتی داوود را در گهواره حضرت علی اصغر علیه‌السلام دیدم قلبم از جا کنده شد و دلم برای دل داغ دیده سیدالشهدا علیه‌السلام پاره پاره بود. با همان دل شکسته از امام حسین علیه‌السلام خواستم که داوود را از من بپذیرد و او را برای خودش بردارد. از او خواستم کاری کند که در راه خدمتگزاری به او وایل بهشت اطهار علیهم‌السلام فدا شود. داوود با لیخندی معصومانه به آغوشم بازگشت و من به امید آینده روشنی که اجابت‌م دادیم بود به خانه برگشتم.



آن زمان دسته‌های عاشورایی به اندازه الان مفصل نبود و تعدادشان به انگشتان دو دست هم نمی‌رسید، خاطرهم هست یک روز داریوش برای یکی از این دسته‌ها روضه بی‌بی زینب سلام‌الله‌علیها را خواند و آن قدر سوز کلامش زیاد بود که همه تحت تأثیر قرار گرفتند. وقتی روضه به اتمام رسید پیرغلام آن دسته سمت همسرم آمد و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «نوی ای کلامت دلم را خیلی شکستی خدا تو را سربلند دنیا و آخرت کند» بعد هم پیشانی داوود را بوسید و یک شال سبزر دور گردن داریوش انداخت. همسرم بی‌درنگ داوود را که آن موقع حدوداً دو ساله بود از آغوشم گرفت و آن شال سبزر را دور گردنش انداخت و با تیغختر نگاهي به میوه دلش انداخت و گفت: «ن‌شاه‌الله در آینده مداح خوبی برای اهل‌بیت علیهم‌السلام شوی عزیز دلم!»

پدرش رزمنده جنگ بود. یک روز که می‌خواست به جبهه برگردد به من گفت که لباس مناسبی تن داوود کنم چون می‌خواهد او را با خود ببرد. من هم مخالفتی نکردم چون می‌دانستم مرد هر کاری انجام می‌دهد فکر همه‌جایش را کرده! او را سوار ماشین نیروهای ارتش کرد و با خود به جبهه برد. داوود خیلی کوچک بود، هنوز حتی بلد نبود درست گشت بزند. وقتی دوستان‌علت کار داریوش را پرسیدند او گفت: «پسرم باید از الان جنگ را ببیند و شهادت و شجاعت را یاد بگیرد. چه اشکالی دارد؟ این همه بچه که در آبادان و خرمشهر شهید شدند با بچه من چه فرقی می‌کند؟»

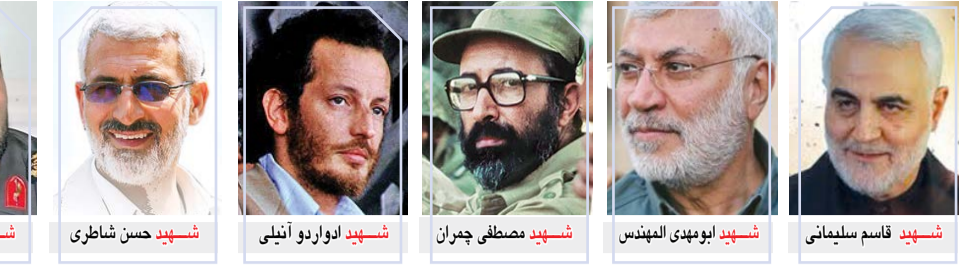
داوود روزبه‌روز قد می‌کشید؛ چاکم و چالاک بود و خنده‌های می‌انماش رنگ شور و شادی را بر زینت‌مان می‌پاشید.

سفید هم بر می‌گرم.» بلند شدم و لباس مرتبی تن داوود کردم؛ وسایلم را جمع کردم و دست پدر و مادرم را بوسیدم و به خانه همسرم برگشتم.

وقتی از خانه بیرون زدم مادر یک بچه بودم و وقتی برگشتم چند فرزند قد و نیم‌قد دیگر را خدا در دامنم گذاشته بود. من رضای به رضای او ردا‌ی این مسئولیت گفتم را بر تن کردم و این‌گونه بود که زندگی جدید و پُر فراز و نشیب‌مان شروع شد.

داوود دو ساله بود که خواهرش را باردار شدم. به خاطر کار زینسا، پذیرایی از مهمان‌های زینسادی که به خانه ما رفت و آمد داشتند و رسیدگی به بچه‌ها خیلی لاغر و نحیف شده بودم. کتر به من گفت که بچه زیر است و ممکن است با این وضعیت او را از دست بدهی اما به لطف خدا فرزند دوم‌مان سلامت به دنیا آمد.

داوود خیلی مودب و در عین حال پرچنب و جوش بود. با این که سن و سالی نداشت اما احترام بزرگ‌تر از خیلی بچه‌ها تکه می‌داشت. از دیدن رفتارهای بیخته و عاقلانه‌اش دلم خنج می‌رفت. خوش لحن بود درست مثل اسمش. بازی‌اش این بود که نمایشی به راه بیندازد و نقش مداح هیبت را ایفا کند. دخترموها و پسرموهایش را دور خودش جمع می‌کرد و سرخ خیال را به جولان در می‌آورد. بقیه با قاشق‌ و چنگال روی قابلمه‌ها می‌کوبیدند و خودش شروع می‌کرد به مداحی بعد هم پسرموها و دخترموها را پشت سر خودش ردیف می‌کرد و سسرهای قابلمه را بر می‌داشت و مثل سنج محکم به هم می‌کوبید و می‌گفت: «مبتر شاه شهدا السلام» در واقع یک نوحه خیلی قدیمی را برای امام حسین علیه‌السلام می‌خواند و بقیه بچه‌ها با او همراهی می‌کردند. مدتی بعد خدا نعمت دیگری به ما بخشید و دخترم ثنا به دنیا آمد. با آمدن فرزند جدید دیگر جمعیت‌مان زیاد شده بود و هزینه‌های زندگی در اهواز با جیب ما جور در نمی‌آمد، مجبور شدیم به میان‌کوه کوچ کنیم. آن روزها داریوش تازه از عملیات کربلای۵ برگشته بود و موج انفجار به شدت روی او تأثیر گذاشت بود تا جایی که چند روز می‌هوش بود و ما فکر کردیم که به شهادت رسیده است اما



شهید قاسم سلیمانی

شهید ابوبهیر المهندس

شهید مصطفی جمران

شهید اوردو اونیلی

شهید حسن شاطری

شهید بنی ظهرانی مقدم

شهید حسین همدانی

شهید محسن فقرزاده

شهید سیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمهدیار حکیم

شهید عماد مغنیه

شیخ ابراهیم زکراکی

دکتر رمضان عبدالله

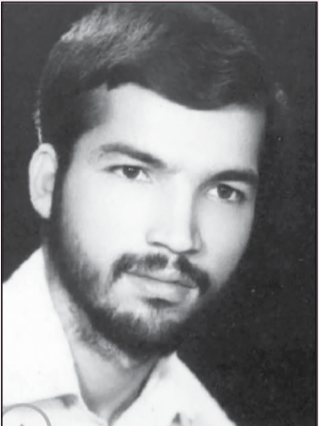
سردار ابراهیم محمدزاده

سیدحسن نصرالله

یک ستاره از آن هزار

ستاره سی و دوم؛ پرنده مهاجر

ابوالقاسم محمدزاده



سه ساله بودی که پدرت غلامرضا با خانواده از یزد به مشهد مهاجرت کردند. او می‌خواست فرزندان‌ش را آن‌گونه که شریعت اسلام دستور داده بزرگ کند و همچواری با امام رضا(ع) خواستش را برآورده می‌کرد. دبستان کازلیقه و مدرسه راهمانی ۱۵ بهمن مشهد، مقدمه علم آموزی و رسیدنت به هنرستان فنی مشهد بود.

خرداماده ۱۳۵۷ دیپلمات را گرفته بودی و عازم خدمت سربازی شدی و به دستور امام‌خمینی(ره) گوش جان سپردی و از رفتن به سربازی و حضور در پادگان و خدمت در ارتش وابسته به رژیم شاهنشاهی خودداری کردی.

با شروع انقلاب اسلامی و حرکت مردم انقلابی مشهد تو عامل مهمی برای تحرک آدم‌های بی‌اعتنا به خواسته به حق ملت و حضور در راهپیمایی‌ها و تظاهرات علیه رژیم پهلوی بودی و با عمل و سسیه رفتاری‌ات آنها را به حضور در تظاهرات و راهپیمایی تشویق کردی. انقلاب که پیروز شد تو هم شدی سرباز انقلاب و دوران سربازی‌ات را در کردستان گذراندی و شدی گروهبان وظیفه و در رسته سلاح‌های نیمه‌سنگین به مبارزه با ضد انقلاب وابسته به شرق و غرب مشغول شدی و پس از سربازی و تشکیل بسیج، به عضویت این نهاد مقدس در آمده بودی تا در راهی که پدرت به خاطر آن هجرت کرده بود کام بگیری.

بسیج و جبهه راه رسیدنت به مقصود پدر و قدم گذاشتن در مسیر اسلام ناب محمدی بود و رسیدن به جهاد در راه دین، بسیج و مسجد، مکانی برای انتقال آموخته‌هایت به آنها که مشتاق جهاد بودند و پادگان سرداردو هیچ‌گاه دوران مربریگری‌ات را فراموش نخواستم کرد.

عاشق جهاد بودی و عملیات رمضان و مسلم ابن عقیل در منطقه سومار، از تو مرد میدان عمل‌های دشمنوار ساخته بود و هنگام دریافت پادش ادب و احترام خاست بود که نسبت به پدر و مادرت داشتی و هنگام گرفتن اجر بوسه‌هایی بودی که به کف پای پدر و مادرت زده بودی.

عملیات خیبر، اوج رشادت و ایشارت بود و در عملیات بدر، هنگام پرواز به سوسوی عرش الهی فرا رسیدی در حالی که جاشین‌ن گران ادوات لشکر بودی اصابت گرتش سرت را شکافت و در خون شنا کردی تا لایق دیدار دوست شوی. تـوسـر رفتی، در حالی که شیدنداری، ادب، اخلاص، ناموس‌پرستی، اطاعت از ولایت، سر لوحه کار و عملت بود و ستاره شدی تا راه او روشن کنی و قیام و عقودت، درس ولایت پذیری به رهروان راه و سالکان عاشق پیشه باشد و ردیف ۲۱ قلعه ۱ بهشت رضا یارتگاه دوستان، روحت شاد و نورت در آسمان ایران اسلامی درخشان باد.

موضوع: شهید ابوالفضل قتیبه‌ی فرد (جاشین ادوات لشکر ۵ نصر)

شعر

پیشکش به رزمندگان دفاع مقدس

ره‌آورد راهیان نور

سسمند خارطه زین کن سواره باید رفت به دشت سرخ شقایق دوباره باید رفت

بیا به خاک حماسه دوباره سسر بزینم سسری به خارطه‌های شب خطر بزینم

عنان اسب تقلا بییچ رو به غروب ببین ملتین مناجات جبهه‌های جنوب

تو غرب تا ملکوت، نغمه خدا جاری است بهوش باش برادر که وقت بیداری است

ببین که نغمهٔ «مَنْ یُحِبُّب می‌خواند» بُراق گریه به سمت فسرات می‌راند

شـب از نیایش سنگی به حیرت آمده بود زمین ز رزم دلیران به غیرت آمده بود

شنبی که خون برادر به آسمان پاشید زلال زمزم و کوثر به روی او بارید

علم به دوش بسیجی گر آن زمان جنبید قلم به دست عزیزش هم این زمان کوشید!

منصور ایمانی(صبا)
۱ - جهاد بسیجیان اهل قلم در سال‌های پس از جنگ



غمِ این هجر نشاطِ دلِ غمگینِ من است

خدا خواست که سایه‌اش بالای سرمان باشد. بعد از آن اتفاق داریوش از ارتش خارج شد و ادامه زندگی‌مان را در میان کوه گذراندیم. دخترت‌مان مهدیه و مریم هم در همان‌جا به دنیا آمدند.

داوود از کلاس سوم مداحی را به‌طور جدی شروع کرد؛ صدایش سوز غریبی داشت؛ نه این‌که من مادر این را بگویم؛ هر کس فقط یک بار نوای شورانگیز کلام‌اش را می‌شنید به این واقیعت متعجب می‌شد.

بین همسرهای ما‌ن نقل‌پسری بود که صدای دل‌نشینی دارد و مداحی می‌کند؛ آن قدر از او تعریف می‌کردند که مشتاق بودم یک بار هم که شده او را ببینم. یک روز که خانم‌ها می‌خواستند به مسجد حجت میان کوه بروند همراه‌شان شدم؛ دوست داشتم داوود را هم با خود ببرم اما خانه نبود. وقتی به مسجد رسیدم سخنرانی تمام شده بود و نوبت به مداحی آن پسر رسید؛ یک دفعه دیدم داوود پشت میکروفن ایستاده و مداحی می‌کند! انگار دنیا را به من داده بودند. به همه می‌گفتم:

«این مداح کوچک پسر من است!» یک‌روز بعد از مدرسه با ذوق به خانه برگشت. چشم‌هایش از شادی برق می‌زد و از خوش‌حالی در پوست خودش نمی‌گنجد. با مدرسه تا خانه دویده بود و نقشش بالای نمی‌آمد؛ چون در مدرسه نماز جماعتش را مستمتر خوانده بود به او لوح تقدیر داده بودند و در آن سنن و سال برایش اتفاق بسیار بزرگی بود و باعث شد که در راهی که هست ثابت قدم‌تر شود. همه یادگاری‌هایش را نگه داشتم‌ام هنوز تقدیرنامه‌ش را هم دارم؛ دلم به همین چیزها خوش است. وقتی دلم برایش تنگ می‌شود دلم به می‌کشم روی یادگاری‌هایش و همه آن لحظه‌ها مثل یک فیلم برام مرور می‌شود.

داوود قد می‌کشید و علاقه من به او روز به روز بیشتر می‌شد. سال‌ها گذشت. برگ‌های دفتر زندگی‌اش یکی یکی ورق خورد و بالاخره نوبت به سربازی رسید. اولین بار بود که این‌طور از هم جدا می‌شدیم؛ غمه دوری‌اش بر صورتم چنگ می‌انداخت و می‌خواستم به دیدنش بروم اما پدرش مانع شد و گفتم: «هایش کن! بگذار تنهایی را تجربه کند.» روی حرفش

یک روز مشغول رسیدگی به کارهایم بودم که داوود زنگ خانه را زد و با یک جعبه شیرینی وارد شد؛ زود دست‌هایم را شستم و کار را رها کرده نکرده نشتم کنارش و گرم صحبت شدیم. حرف‌هایش با همیشه فرق داشت؛ انگار می‌خواست یک خبری به من بدهد. از تلفن همراهش فیلمی نشنادم داد که جگرم آتش گرفت. فیلم راجع به صحبت‌های رهبر عزیزم بود که می‌گفت شهر شیعه‌نشین نین‌الزهر! بعد از چهار سال باید آزاد شود. وقتی دخترها را نشان داد که چطور به اسارت گرفته می‌شدند و آن‌ها را می‌فروختند. وقتی فهمیدم تمام جوان‌های این دو شهر را کشته‌اند، وقتی دیدم بچه یتیم‌ها علف‌ها را در دیگ می‌جوشاند و به جای غذا آن را می‌خورند خیلی گریه کردم. احساس می‌کردم وقت آن رسیده که نذر سی و دو سال پیشم را ادا کنم…

داوود نگاه به من نداخت انگار با چشم‌هایش التماس می‌کرد رضایت بدهم؛ با عشق نگاهش کردم تبسم اشک زینت گونه‌های نرزه‌مده شده بود اما لب‌هایم تبسم داشت. سرم را پایین‌انداختم و گفتم: «ن‌شاه‌الله هرچه خیر است… من تو را به خدا سپردم عزیزم.»

از آن روز دیگر داوود شروع کرد به آماده کردن ما یک شـب با چله نـزد ما آمد و مشغول صحبت با پدرش شد. من داشتم توی آشپزخانه چایی را آماده می‌کردم که اتفاقی از حرف‌هایشان فقط یک جمله را شنیدم؛ پدرش به او گفت: «من سخنرانی شهادت را آماده کرده‌ام.» دنیا بر سرم آوار شد؛ انگار در دلم رخت می‌شدند بی‌صدا اشک می‌ریختم و ماتم برده بود. داوود بلند شد و به سمت من آمد خم شد تا پاهایم را بوسد گفتم: «پسرم بلند شو! چه می‌کنی؟» دستم را بوسید. بغلم کرد و گفت: «مادر حلالم کن من هیچ کاری برایت نکردم.» به سمتی که از آغوشم جدا شد. انگار دلم از سینه‌کنده

شده بود. داد از او چون تبری کم‌ر طاقتم را می‌شکاند. دلم چون آهو بجهای ریمده هراسان شده بود و آرام و قرار نداشتم. داوود سعی می‌کرد خودش را محکم نشان دهد در حالی که او هم در تلاطمی عجیب غوطه‌ور شده بود.

ماشین را از حیاط بیرون برد. وقتی سر کوه‌چه رسید پیاده شد و برابرم تعظیم کرد. قلبم مثل لوگوموتیو زغال سنگی تالاب و تلوب می‌کرد… خوب نگاهش کردم؛ سرتا پایش را برانداز کردم… چند ثانیه بعد داوود با خنده‌ای آرام و دلبرانه سوار ماشین شد و رفت. به سوره‌ه که رسید مرتب با من تماس می‌گرفت. هر بار که صدایش را می‌شنیدم عنان صبرم از کف می‌دادم و زار زار می‌گریستم؛ دست‌های داوود برای آرام کردنم آب درهاون می‌خویدن بود. تـشـ خودم نبود. خاطرهم هست که آن روزها هوای سوره به شدت سرد بود طوری که لباس‌های خیس روی بند یخ می‌زدند؛ من خیلی نگران‌اش بودم و هر وقت تماس می‌گرفت می‌پرسیدم: «سرما خوردی مامان؟ سینه پهلو نکردی؟ پتو به اندازه کافی هست؟ مهربان خودت باشی‌ها…»

بعدها از دوستان‌ش شنیدم که او همیشه می‌گفت: «مادرم خیلی بی‌تابی‌ام را می‌کند.» درست می‌گفت؛ من بدون او مثل مرغ بال و پر شکسته بودم. دور و بزم پُر از آدم بوده؛ هشت برادر، دو خواهر، سه دختر، همسرم داریوش… اما… اما هیچ کس برابرم داوود نمی‌شد. داوود همه کس من بود؛ بهترین دوست من بود… پدرم بود برادرم بود پسرم بود در نبود پدرش پناه و تکیه‌گاهم بود…

می‌گفتند همیشه دنبال کانال بودا هر وقت جلسه نشقه عملیات را می‌گذاشتند. دنبال کانال می‌گشت. دوستانش از این همه اصرار برای پیدا کردن کانال در شگفت بودند و دلپیش را نمی‌دانستند؛ تا این که چند روز قبل از عملیات آزادسازی نین و الزهرا رویایش را برای چند نفر از دوستانش تعریف کرد و گفت: «من فدایی و بلاگردان همه شما هستم. خوب دیدم‌م که در یک کانال شهید می‌شوم.»

بـسـر آخری که با ما تماس گرفت به پدرش گفت: «عملیات سختی در پیش داریم. شاید این آخرین باری باشد که صدای من را می‌شنوید.» پدرش به او گفت: «محکم باش مراد! یک نظامی نباید سست اراده باشد! ان‌شاه‌الله پیروز می‌شوی و برمی‌گردی!» بعد از این حرف‌ها به داوود گفت: «مادر! تا که می‌شناسی؟ خیلی بی‌تابی می‌کند؛ بیا با او صحبت کن.» اما داوود اصرار می‌کرد که نه؛ گوشی را به مادرم نده؛ صدای او ایتمان را سست می‌کند… به زور از پدرش گوشی را گرفتم و گفتم: «عزیز دل مامان! الهی قربانت شوم…» نگذاشت ادامه بدهم و گفت: «حلالم کن مادر.» و بلافاصله خداحافظی گفت و تلفن را قطع کرد.

داریوش مدتی در کشتی کار می‌کرد و گاهی او را نادخدا صدا می‌زدند؛ یک شب خیلی بی‌قرار بودم و خواب به چشمم نمی‌آمد تا این که قبل از نماز صبح چند دقیقه‌ای پلک‌هایم روی هم رفت و در عالم رویا دیدم که در خانه باز است. به دخترم مریم گفتم: «مادر! مگر نمی‌دانی ما تنها هستیم چرا در را باز گذاشتی؟» این را که گفتم متوجه شدم نوری وارد خانه شد؛ داوود بود… دستش را روی قلبم گذاشت، به من لیخندی زد و بعد رو به پدرش گفت: «خاندان بلند نمی‌شوی نماز بخوانی؟» گفتند از خواب پریدم؛ همه را صدا زدم و رویایم را بازگو کردم. گفتند به دلت بد راه نده ان‌شاه‌الله خیر است. صدقه دادم و در حالی که روی پاهایم بند نبودم و چنداستون بندنم می‌لرزید نماز را اقامه کردم. فرادی آن روز چند نفر از دوستان بود به منزل‌مان آمدند و پدر داوود را در آغوش گرفتند و اشک‌هایشان سرازیر شد. با دست جلوی حق دهانم را گرفتند و به سمت یکی از آنها رفتم؛ با درمانگی و استیصال گوشه کش‌اش را گرفتم و گفتم: «راستش را بگو داوود شهید شده؟» بیچاره ترسید و مراعات حال و روزم را کرد و گفت: «نه…» فقط کمی زخمی شده است» حرفش را باور نکردم. در برخی از خوف و رجا بودم که عده‌ای از سنیاه به منزل‌مان آمدند و گفتند: «پسر شما در آزادسازی نین شهر الزهرا بسیار موثر بوده… خوش به سعادت شما که پسرتان تقدیم خاندان کردید.» همه به هم ریختند؛ من اما هیچ نگفتم فقط از آن آقا پرسیدم: «داوود من با اصابت تیر به سرش شهید شده است؟» همه منقلب شدند و به پهنای صورت اشک می‌ریختند. یکی از آنها به سختی پاسخ مثبت داد و من با شوریدگی گفتم: «من پسرم را نذر امام حسین علیه‌السلام کرده بودم؛ مطمئن بودم این‌طور شهید می‌شود. خوشحال هستم که پسرم عشق به ولایت و اشک‌هایی که در زیارت عاشورا برای سیدالشهدا علیه‌السلام می‌خواند به شهادت رسید و دعایش مستجاب شد.»

داوود در همان شیر که خوابش را دیده بود به شهادت رسید و با شهادتش باعث نجات بقیه دوستان‌ش شد. داوود بلاگردان من اما تمام بدنش ترکش خورده بود. وقتی می‌خواستند او را تدفین کنند پدرش اجازه نداد او را ببینم و گفتم: «می‌خواهم به همان حالتی که با تو وداع کرد در خاطرت بماند.» اما من رفتم بالای سرش. یکی از دوستان صمیمی‌اش، طبق وصیت خود داوود داشت بالای لحدش روضه حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها می‌خواند. وقتی رسیدم برش را باز کرد، همان‌طور که انتظارش را داشتم مثل حضرت باب‌الحوایج علیه‌السلام یک تیر به سر و یک تیر به دستش خورده بود. تمام برش تریکه بود اما وقتی برش را باز کردند خدای من شاهد است، شاید باور نکنید، من همیشه می‌گویم: «به جان خودم قسم» چون برابرم زنده است! به جان داوودم قسم! تا خواستم نگاهش کنم انگار یک دست آمد و جلوی چشم‌هایم را گرفت. دگرگ صورتش را ندیدم. گفتم: «تو که حاضر نیستی سرت را بیوسم پس لاقل دستت را بده…» آن دستی که در بدنش مانده بود را گرفتم و غرق بوسه کردم و گفتم: «مامانی…» پسر خوبم… تو افتخار زندگی من هستی… برای ما هم دعا کن…» بعد از آن احساس کردم داوود وارد جسمم شد؛ حال کسی را داشتم که دو تا قلب داشت. بوی عطـرِ خوشش به مشامم رسید و آرام‌تر شدم.

بعد از شهادت داوود خیلی‌ها دل‌مان را شکاندند. عده‌ای زخم زبان می‌زدند و می‌گفتند معلوم نیست در قبال خون فرزندان چه قدر پول گرفتید… یک روز در مسجد فاطمه‌الزهرا! برای برنامه‌ای دعوت شده بودم بحث به اینجا کشیده شد و من که شیشه نازک دلم با این حرف‌ها بدجور ترک برداشته بودم رو به جمعیت کردم و گفتم: «من به غیر از پول پیش خانم‌م که آن هم به خاطر کرایه‌نشین‌ی است اندوخت‌های ندارم. اما همین را هم حاضرم بیخشم، به هر مادری که رضایت بدهد تنها یک انگشت پسرش را به من بدهد. این مادری هست راضی شده؟» همه ساکت ماندند و فقط صدای حق‌م می‌آمد… از من می‌پرستند دلت برای داوود تنگ نمی‌شود؟ بـله… دلم خیلی برایش تنگ می‌شود؛ برای همه آن مهربانی‌هایش، خنده‌های معصومانه و پاکش… برای این که گوشی‌ی تلفن را بر دارد و با گویند کاری نداشتم فقط خواستم صدایت را بشنوم… می‌دانیدی؟ اغراق نیست اگر بگویم دلم هر روز و هر لحظه برایش تنگ می‌شود اما همه این دل تنگی‌ها فدای سـرِ بی‌بی زینب سلام‌الله‌علیها… خدا را مگر می‌کنم که پسرم این لیاقت را داشت که خدا عاشقش شود و شهادت را نصیبش کند.